

با سلام،

صبح شاد!

چراغی از غزل شماره ۲۷۷۷، مولوی، از دیوان شمس، برنامه شماره ۹۱۰ گنج حضور...

تمامی راه‌ها و روش‌ها را آزموده‌ام؛ ولی هیچ کدام به ثمر نرسیده‌اند! در چنین حالی هستم و دگر مرا هیچ چاره نمانده‌ست! تمامی می‌دانم‌هایم را عشق سوزانده است!

من با سر، به هر خانه‌ای (برای بیداری) روی آورده‌ام! هم این در را زده‌ام، هم آن در را کوبانده‌ام؛ و همه جواب‌ها را جمع و خوراک خود کرده‌ام. آنقدر خوراک دانش را خورده‌ام... که دگر جای برای یک قطره هم نمانده! پس در چنین حالی هستم؛ و دگر از خوردن دانش‌های دنیوی افتاده‌ام؛ عشق، طعم و مزه دانش را برایم تلخ کرده است!

آری! من نه یک عمر، بلکه هزار عمر را... چنین کرده‌ام (جمع دانش و چاره اندیشی... برای بیداری)؛ اما عشق، هر بار افعال من را به آتش کشانده تا مرا از چیزی «آگاه» سازد: فقط «حقیقت» شیرین است؛ نه دانش از حقیقت! پس چاره در دست «من» نیست! حال، مرا در بی‌چارگی من، «چاره» چه باشد؟ چاره همین باشد که «عشق» من را بی‌چاره گرداند و خود گردد چاره!

عشق، خاموشی «من» را می‌خواهد؛ و چون خاموشی‌ام را فقط «نظارت عشق» می‌تواند به فعل درآورد (نه این من دروغین)، عشق به آتش کشاند و مزه افعال «من دروغین» را تلخ گرداند!

آخر، کدام «منی» را دیده‌ای که بتواند خاموش بماند؟! پس اکنون در این دم که «خاموشی» در غیاب «من دروغین» به فعل درآمده، «عشق» چاره آموزی کند آن جانی را که از «من دروغین‌اش» رهایی یافته.

پس می‌گوید:

شاد آن صبحی که جان را چاره‌آموزی کنی

چاره او یابد که تُس بیچارگی روزی کنی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

«من دروغین» فکر می‌کند که برای بیداری به حقیقت، چاره‌ها در دسترس «خود توهمی» است! اما شاد اوست، که به بی‌چارگی این من توهمی‌اش، پی برده باشد. در پی بردن به عجز خود دروغین (یعنی من ذهنی)، جان رها می‌گردد از آن.

آری! عشق، چنین ذهنی را جويا باشد: ذهنی که پی برده‌ست که فقط عشق وی را چاره‌ست و بس؛ آنگاه عشق چنین ذهنی را، به فعل عشق درآورد.

با سپاس و احترام،

آزاده از آمریکا...